

برگ‌های چای مرا نمی‌خرند

رویا سیدریسی

با صدای تق تق کفش پاشنه میخی و گومپ گومپ<sup>۱</sup> پله‌های چوبی بالا رفت. لحظه‌ای روی تلار<sup>۲</sup>، کنار ستون چوبی ایستاد، بعد به اولین اتاق رفت و زلفین پشت در را انداخت. در همین زمان کوتاه دلتنگ اتاقتش شده بود. اول با دودست لبه‌ی پایین پیراهن عروسی‌اش را بالا آورد و ژپون میله‌دار را با احتیاط درآورد و روی فرش رها کرد. بعد شنل را کند و روی تخت انداخت. در برابر آینه‌ی قدی ایستاد. مردمک چشم‌ها با خط آرایشگر، سیاه‌تر از همیشه بود. سر و وضعش بد نبود ولی هم ژپون اذیت کرده بود، هم کفش پایش را زده بود. ناگهان صدای سازها قطع شد. یعنی برای استراحت دست نگه داشته بودند؟ با خش خش دنباله‌ی لباس عروس که بر فرش ترکمن‌خانه‌ی آبی کشیده می‌شد، به سمت پنجره رفت و نگاهش را به حیاط دوخت.

زیر درخت عناب سه مرد نوازنده از نواختن باز ایستاده بودند و حرف

---

۱. اسم صوت.

۲. تراس.

می‌زدند. چند نفر از راه باریکه‌ی سنگفرش که به آشپزخانه و کندوج<sup>۱</sup> برنج و طویله و مرغدانی و چاه‌آب و خانه‌ی پهلوان می‌رسید، در آمدو شد و تدارک ناهار عروسی بودند. هنوز بیش‌تر نیمکت‌ها که دو روز پیش، استاد نجار برای میهمان‌ها زیر درخت‌های اربو و خوج و آلوچه کار گذاشته بود، خالی بود. مگسی با ویزویز، خود را به شیشه کوبید. کشور یک لنگه از پنجره را باز کرد و مگس بیرون رفت. با دو دست به طاقچه‌ی زیر پنجره تکیه داد، و از روی آن یکی از کارت‌های عروسی را برداشت.

با خط طلاکوب روی کاغذ شیری که زینتی جز کادر مستطیل طلاایی نداشت برای صدمین بار در چند روز گذشته خواند:  
جشن عقدکنان، دوشیزه کاف، آن‌طرف‌تر نام ایرج آمده بود و پایین‌تر از همه زمان: جمعه، دوم تیرماه یک هزار و سیصد و سی و نه، مکان: کلاچای - اربوسرا.

کارت را سر جایش گذاشت. خود را جلو کشید تا ببیند چرا صدای ساز قطع شده. از پنجره چند نفر را دید که زیر درخت‌های تبریزی و انجیر نشسته‌اند. پشت درخت‌ها، تا جایی که چشم کار می‌کرد، بوته‌های جوان چای در صف‌های مرتب تا دوردست امتداد داشت. ردیف بوته‌ها از یک‌سو به دامنه‌ی کوه می‌رسید و از سوی دیگر به شیبی که به رودخانه منتهی می‌شد.

به دنبال ایرج گشت. از صبح که با فولکس‌واگن آبی نو، از جاده‌ی تازه شن‌ریزی شده گذشت و به خانه‌ی آن‌ها رسید، نگاه کشور همه جا دنبال او بود. با کت و شلوار دامادی شبیه هنرپیشه‌های سینما شده بود. کشور دوباره سر را بالا گرفت و نگاهش روی باغ چای آن‌سوی رودخانه، یکی از باغ‌های آقاسیدمحمدآقا، پدر ایرج که از قدیمی‌ترین باغ‌های آن نواحی به حساب

۱. ساختمان چهارگوش محل نگهداری خوشه‌های برنج. این اتاقک بر چهار ستون چوبی استوار است.

می‌آمد، ماند. «می‌شود آقاسیدمحمدآقا باغ چای آن طرف رودخانه را به من بدهد؟» این را در دل گفت و خودش را جلوتر کشید. برگ درخت‌های تبریزی در نسیم می‌لرزید و جیرجیرک‌ها بلند می‌خواندند.

آهنگی که ساعتی پیش با رسیدن ماشین آن‌ها به خانه آغاز شد و می‌رفت شتاب بگیرد، ناگهان قطع شده بود. آبرارخان بالابلند و سیه‌چرده، ساز در دست و برادرش عزیز با بند تنبک در گردن، مشغول حرف زدن با نوازنده‌ای بودند که سیبل باریک داشت و دایره می‌زد. گروه سه نفره محبوب اهالی رانکوه بودند. آبرارخان سردسته‌ی مطرب‌ها، گاه ساز محلی را می‌نواخت و گاه آن را کنار می‌گذاشت و با ویولون آهنگ‌های پخش شده از رادیو را می‌زد.

آن طرف، چند نفر دور و بر آشپزخانه مشغول کار و بیا و برو بودند. سرآشپز پیراهن سفید یقه آخوندی را روی شلوار گشاد سیاه انداخته با زن‌های وردستش تدارک ناهار می‌دید. زمره، زن پهلوان، راننده و پیشکار آقاجان، چادرشب به کمر بسته، کفگیر چوبی در دست، مشغول هم‌زدن چیزی در تشت مسی بود و دو مرد با آبکش‌های بزرگ مسی، برنج را در تیان‌ها<sup>۱</sup> آبکش می‌کردند.

ردّ دودی را که از میان درخت‌های شمشاد به آسمان می‌رسید، دنبال کرد؛ هیچ ابری در آسمان نبود. انبوه سرشاخه‌ی درخت‌های انجیر، ازگیل، اربو، خوج، انبه، توت و انار ترش کیایی‌ای آشپزخانه را از نظر پنهان می‌کرد. سر گرداند، آقاجان کنار ایرج ایستاده، معلوم نبود به کجا و کی نگاه می‌کند. پدر ایرج، عبا بر دوش، با خانمی که روسری آبی داشت، زیر درخت توت اختلاط می‌کرد. آن طرف‌تر خانم سلمانی با کفش‌های پاشنه‌بلند، میان درخت‌ها می‌چرخید. صبح دیروز خاله‌جان او را از شهر همراه خود آورده و در اتاق بغل اتاق او جا داده بود. از دیروز چند بار زیر دست او رفته و درآمده بود. یک‌بار بند زد و ابروها را برداشت. یک‌بار موها را فر ریز زد، خوشش نیامد، شست. سر

۱. دیگ مسی سرگشاده.

آخر بیگودی بست و برای شب حنابندان می‌زامپیلی کرد. برای امروز موهای سیاه کشور را شنیون کرده بود.

کشور تمام شب را بیدار به صدای پارس «قهوه‌ای»، ماغ کشیدن گاوها، زوزه‌ی شغال‌ها و سرآخر قوقولی خروس‌ها گوش داده و فکر کرده بود.

صبح با کمک زن سلمانی لباس پوشید. روی سینه و دالبوره‌های دامن، از پایین به بالا، نگین دوزی و منجوق‌کاری پُری داشت و سنگینش کرده بود. زن سلمانی پشت هم تذکر می‌داد: «مراقب موهایت باش! مواظب آرایش باش!» بعد ژپون دامن را پوشید که از همان اول تنش را خورده و خلقتش را تنگ کرده بود. وقتی ایرج با فولکس واگن آبی از جاده‌ی پر دست‌انداز که چند روز پیش شن‌ریزی کردند رسید، آقاجان پشت رل نشست تا عروس و داماد را یک دور آن حوالی بگرداند و خانم سروری تنها عکاس زن رودسر چند تا عکس بگیرد تا برای پسرها به خارج بفرستد. هر چه پهلوان اصرار کرد آن‌ها را ببرد و آقاجان پیش مهمان‌ها بماند، قبول نکرد. آقاجان آن‌قدر سروصدا کرد که عکاس از یادشان رفت.

«آقاجان، مگر قرار نبود خانم سروری بیاید؟!»

آقاجان با دست به پیشانی کوفت و عینک دور مشکی را که روی دماغ سر خورد؛ بالا برد: «التفات نکردید، پاک از خاطر بردم، ولی گردش شگون دارد.»

کشور موقع سوار شدن، رو به مارجان غرغر کرد: «اهوو مارجان، ژپون جانم را می‌خورد!»

مارجان گفته بود: «عروس شدید خانم جان ولی این اهوو از دهن‌تان نیفتاد که نیفتاد!» بعد زیر لب گفت: «عین آتش می‌ماند» کشور شنید و به رو نیاورد. عروس و داماد عقب نشستند. آقاجان به هر چیز ایراد می‌گرفت: «التفات نکردید، زیرش سنگ بگیرد، موتورش بسوزد عیبی ندارد؟ به آقای دکتر عرض کردم این ماشین برای این جاده نیست.»

ماشین آهسته از شیب جاده سرازیر شد. از وقتی که جاده‌ی کلاچای به رحیم‌آباد را کشیده بودند، زمان زیادی نگذشته بود. قبل از آن با اسب و قاطر رفت‌وآمد می‌کردند. از خط کناره با ماشین به کلاچای و از آن‌جا تا گزافرود، دهی نزدیک کلاچای می‌آمدند و بعد سوار اسب یا قاطر می‌شدند و تا اربوسرا و خم‌پته و رحیم‌آباد می‌رفتند. گزافرود ایستگاه قاطر داشت و اهالی را به پیلاقات دور و نزدیک، پایین‌اشکور و بالا‌اشکور می‌رساند. آقاجان بعد از آن که جاده کشیده شد، کامانکار را خرید.

جاده از میان شالیزار و باغ‌های چای می‌گذشت. عده‌ای از اهالی برای عروس تماشا، کنار جاده، پای پرچین‌ها و درخت‌های شب‌خوس<sup>۱</sup> و مریخ<sup>۲</sup> ایستاده بودند. زن‌ها هنگام عبور آن‌ها، برای خوش‌یمن بودن عروسی و برکت، دانه‌های برنجی که در پیاله و پیش‌بره<sup>۳</sup> ی چادرشب<sup>۴</sup> داشتند، روی ماشین ریختند. چند دانه برنج از شیشه‌ی نیمه‌باز ماشین روی سر کشور ریخت و سر خورد روی دامن. کشور دانه‌های برنج را برچید و توی مشت فشرد. آقاجان اخمو، فرمان را با دودست گرفته، با وسواس از دست‌اندازها می‌گذشت. ایرج ساکت نشسته بود و به بیرون نگاه می‌کرد.

شب حنابندان آقاجان حس کرد تنها مانده است. این را به مارجان و او به کشور گفته بود.

روزی که پدر ایرج آمده بود تا قرار و مدار بگذارند، وقت رفتن، پای پله‌ها، عبا‌ی شوشتری را جلو آورده و با لبخند گفته بود: «عروس خانم کاری می‌کنم کارستان، خیالت جمع.»

۱. نام بومی گونه‌ای از درخت.

۲. نام بومی گونه‌ای از درخت.

۳. چادرشب را به کمر می‌بستند و روی کمر گره می‌زدند. تای چادرشب روی شکم مانند جیب استفاده می‌شد. زنان گاه دست خود و یا اشیا را در آن می‌گذازند.

۴. چادرشب پارچه است که با دستگاه‌های چوبی و به شکل ابتدایی در مناطقی از گیلان بافته می‌شود.

کشور ساکت مانده بود. درباره‌ی او چیزهایی شنیده بود، می‌گفتند آدمی است که حرف بی‌خود نمی‌زند. شایعات سر زبان‌ها درباره‌ی باغ چای فکرش را مشغول می‌کرد.

وقتی به خانه رسیدند، پهلوان جلو آمد و در ماشین را باز کرد. هنوز همگی مهمان‌ها نیامده بودند. میز و صندلی عروس و داماد زیر درخت مگنولیا و میز قهوه‌چی کنج دیگر حیاط بود؛ دو سماور زغالی بزرگ برنجی با مهر عهد نیکلای رویش و جام‌های برنجی زیر شیر سماور. میز پر از قوری‌های نقش‌دار سرخ و سورمه‌ای به همراه استکان‌های کمر باریک و قندان‌های شیشه رنگی بود. دستفروش کوتاه‌قدی که همگی عروسی‌ها می‌آمد، سینی پر از گزهای آردی را بر سر گذاشته، به میز قهوه‌چی نزدیک شد و همان بغل بساط زد. مرد هر هفته پنج‌شنبه در بازار هفتگی کلاچای چیز می‌فروخت و در عروسی‌ها بچه‌ها را برای خرید تشویق می‌کرد. بچه‌ها در کمین جمع‌کردن سکه و نثار و شادباش که روی عروس ریخته می‌شد، رقابت می‌کردند. ایرج با کت مشکی و شلوار راه‌راه، پیراهن سفید، پاپیون باریک که مد بود، پوشت روی سینه و چشم‌های روشن به او نگاه کرد. نگاهش همان بود که اولین بار دم در خانه‌ی خاله در تهران دیده بودش. ایرج گفته بود قبلاً او را دیده است و او یادش نمی‌آمد. کت و شلوار داماد را از کوچه برلن تهران خریدند و لباس عروس را مادام، دوست و استاد خیاطی او در تهران دوخته بود.

پارچه از ساتن نباتی بود و یقه‌ی دلبری داشت؛ دکلمه بود. مدل پیراهن را با مادام انتخاب کرد. مادام قول داده بود برای عروسی بیاید اما خبری از او نبود و کشور کج خلق‌تر از همیشه بهانه‌اش ژپون لباس بود که کش روی کمر تنش را می‌خورد؛ مجبور بود دور از چشم آدم‌ها خود را بخاراند. هر کار کرد نپوشد، آرایشگر گفت: «قشنگی به همان پف است که ژپون می‌دهد.» روی آن شنل کوتاهی داشت با چرخ‌دوزی درشت، هم‌رنگ پارچه. وقتی از ماشین پیاده شد، همه طوری به استقبالش آمده بودند که انگار نه انگار ساعتی پیش همان‌جا

سوار ماشین شده و رفته است. عروس و داماد هم‌قد و بالا بلند زیر باران پول و نقل و گل رفتند و درآمدند. خاله از او پرسید: «حالا می‌روی سر جای پهنشینی؟» «خاله جان زود است. این لباس بیچاره‌ام کرده.» سگرمه‌های آقا جان هم که کنار او ایستاده بود درهم رفت. ولی با دیدن مهمان‌ها که به سمت آن‌ها می‌آمدند ساکت ماند.

به ایرج که کنارش منتظر ایستاده بود گفت: «تو با آقا جان برو، من بالا کار دارم، می‌آیم.»

آن وقت بی‌آن‌که منتظر جواب باشد با صدای گومپ‌گومپ قدم‌ها از پله‌های چوبی که زیر پایش می‌لرزید بالا رفته بود.

به خود دلداری می‌داد که مراسم بعد از ناهار امروز تمام می‌شود و می‌رود بی‌کارش. مگر نه که آن وقت‌ها به بزرگ‌دوزک عروس‌های فامیل خندیده بود. یاد عمه بزرگه افتاد که لباس عروسی‌اش تاج چراغ‌دار داشت و چند ثانیه یک‌بار روشن و خاموش می‌شد. مردم و فامیل که چنین چیزی ندیده بودند، تا مدت‌ها قصه‌ی چراغ‌ها را نقل می‌کردند و پشت سر به او کرم شب‌تاب می‌گفتند. حالا بعد عروسی او چه می‌گفتند؟ صبح دیروز توی اتاق مهمان آینه و چراغش را گذاشتند و سفره‌ی عقد مختصری چیدند و عاقد که دوست پدر ایرج بود توی دفتر چیزهایی نوشت و از آن‌ها امضا گرفت.

با نزدیک شدن ماشین به خانه صدای ساز ابرارخان، نوازنده‌ای که آوازه‌اش از رانکوه تا تنکابن و لاهیجان رفته بود، در فضا طنین‌انداز شد ولی همین چند دقیقه پیش ناگهان قطع شده بود. حالا فضا پر بود از آواز جیرجیرک‌ها که یک لحظه از خواندن دست بر نمی‌داشتند.

کشور همان‌طور که به طاقچه‌ی پنجره تکیه داده بود، از میان لب‌ها که زن سلمانی با ماتیک سرخ کرده بود، اهوویی کشدار بیرون داد. شاید آقا جان به نوازنده‌ها تشر زده بود. چرایش را نمی‌دانست. شاید از همین حالا دلتنگ کشور بود. چرخ‌ی زد و دوباره خود را در آینه‌ی قدی تماشا کرد. حالا گردن‌بند

الماس که سر عقد، مادر ایرج به گردنش آویخته بود روی سینه سنگینی می‌کرد و پشت پایش توی همین مدت کوتاه زخم برداشته، زق‌زق می‌کرد. هر چه بود، زورش به کفشش می‌رسید. کفش‌ها را درآورد و کلافه هر لنگه را به گوشه‌ای پرت کرد. آن وقت روی تخت نشست. نمی‌خواست گریه کند، دور چشم‌ها سیاه می‌شد. اصلاً اهل گریه نبود. باید مراقب مو و آرایشش می‌شد، حوصله نداشت. نمی‌خواست دوباره درگیر آرایشگر شود.

از روی تخت بلند شد و دوباره خود را نزدیک پنجره کشید. دوباره صدای ساز و نقاره بلند شد و این بار خواننده شروع به خواندن کرد:

اشکلک هم جای چای چینان، آه بگو<sup>۱</sup>

رحیم‌آباد هم جای همه آقایان، آه بگو<sup>۲</sup>

خم‌پته هم جای گل به سران، آه بگو<sup>۳</sup>

اربوسرا جای قشنگ دختران، آه بگو<sup>۴</sup>

رودسر هم جای ماهی خوران، آه بگو<sup>۵</sup>

کلاچای هم جای شربت خوران، آه بگو<sup>۶</sup>

آن قدر توی اتاق ماند و به ترانه‌ها گوش داد تا زق زق پایش آرام گرفت. بالاخره هم زمرد را دنبالش فرستادند که خاله‌جان می‌گوید چه خبر است، خوب نیست بالا بمانی، مهمان‌ها یکی‌یکی از راه می‌رسند، بیا. این‌ها را

۱. آره بگو، اشکلک هم محله‌ای است که مردمان آن چای می‌چینند. (تأکید بر چای کاری زیاد در آن ده.)

۲. آره بگو، رحیم‌آباد هم محلی است که آقا و بزرگ‌زاده زیاد دارد.

۳. آره بگو، که مردم خم‌پته هم گل هستند. (با کلمات مردم ده «خم‌پته» را نوازش می‌دهد.)

۴. آره بگو، اربوسرا هم محله‌ی دختران زیباروست.

۵. آره بگو، که رودسر هم محل زندگی مردمانی است که زیاد ماهی می‌خورند. (شهرت‌شان برای خوردن ماهی بر سر زبان‌هاست.)

۶. آره بگو، کلاچای هم محل زندگی مردمانی است که زیاد شربت می‌خورند. (به نوشیدن شیره‌اند.)

پشت در گفته، رفته بود. مجلس عقدکنان به عهده‌ی عروس بود.

زمان می‌گذشت و کشور همان‌طور خیره به باغ‌های چای نگاه می‌کرد که این بار صدای مارجان آمد: «کشور خانم کجایی، جای خانوم خدایامرز خالی، بیا دیگر، خدا گواهی همه منتظر شما هستند. قهوه‌چی تا این ساعت دو بار چای دورنگ درست کرده؛ عروس خانم، ناز نکن.»

شنل را روی دوش گذاشت و بند جلو را پاپیون زد و در اوج صدای ساز با همراهی خاله‌جان که پیراهن کرپ دوشن شیری و کفش لژدار پوشیده بود از پله‌ها پایین رفت. ژپون به راستی لباسش را آراسته بود. ایرج با لبخند پای پله‌ها منتظر بود. دسته گل ماگنولیای سفید را که زن سلمانی صبح درست کرده بود، به دستش داد و با هم به طرف درخت ماگنولیا رفتند.

مارجان با تبنان سورمه‌ای و پاره‌های رنگارنگ پایین آن و مشتی گل در پیش‌بره‌ی چادرشب به کمر بسته و چشم‌های خوابیده که آقا جان می‌گفت به ترکمن‌ها شباهت دارد، چالاک از طرف آشپزخانه به سویش آمد. «مبارک باشد آقای دکتر، عروس خانم مبارک» بعد گل‌ها را روی سرشان ریخت.

صندلی عروس و داماد زیر بلندترین درخت ماگنولیای حیاط بود. چادرشب ابریشمی مشهور به «یک‌رنگ»، روی آن پهن بود و در گلدان روی میز چند شاخه ماگنولیای سفید از همان درخت بالای سرشان دیده می‌شد. همین‌که نشستند، قهوه‌چی چالاک چای دورنگ را تعارف کرد.

بعد، چند زن با لباس محلی قاسم‌آبادی از پشت صندلی‌ها جلو آمدند. روی جلیقه و جلو پیراهن سکه دوخته و جقه‌ی نقره به مندیله<sup>۱</sup>، زیر دستمال توری ابریشمی سفید آویزان بود. زن‌ها در صفی طولانی به سوی میدان‌گاه خالی راه باز کردند و با حرکات آهسته شروع به چرخیدن کردند.

مهمان‌ها دور میدانی که با صندلی و نیمکت احاطه شده بود نشسته و

۱. پارچه‌ای سیاه و لطیفی که زیر دستمال‌های سفید توری به پیشانی می‌بستند.

پشت آن‌ها اهالی اربوسرا میان باغ چای و زیر درخت‌ها به تماشا ایستاده بودند. با صدای ساز و چرخش زنان نوارهای پهن رنگی تنبان زن‌ها نیم‌دایره‌های سبز و زرد و آبی و قرمز و نارنجی، باز و با حرکت آهسته دایره‌ها کوچک می‌شد و بهم می‌آمد. وقتی شتاب دست‌ها با ریتم تند آهنگ قوت گرفت، گذشته از نوارهای رنگی تنبان زنان رقصنده بیرون خزید. بعد از ظهرهای گرم کشور از باریکه‌ی راه عبور میان بوته‌های چای می‌دوید و دنبال برادرها برای آب‌تنی به رودخانه می‌رفت. آقا جان در نامه خیر عروسی را به آن‌ها داده بود. حالا جای خالی آن‌ها را بیش تر حس می‌کرد.

آبرارخان می‌نواخت و او در صدای ساز که اوج می‌گرفت، حلیمه را ترک اسب نشانده، می‌رفت. حلیمه با موهای بور که صبح بافته بود، رویه‌روی او کنار مارجان ایستاده بود، حالا ده سال داشت و قد کشیده بود. قرار بود بعد از عروسی پیش پهلوان و زمرد بماند. شتاب حرکات زن‌ها با فرود آهنگ کاستی گرفت، کم‌رنگ و محو شد و دوباره قدرت گرفت. بین دخترها، نگاهش به مردی افتاد که با اندام درشت و قد بلند در لباس زنانه می‌رقصید و همان وقت بود که برای اولین بار در آن روز خنده بر لبش نشست.

آقا جان قد بلند با موهای خاکستری و ابروهای پرپشت با عینک دور سیاه جلو آمد و به زن‌هایی که در میدان بودند، دوران<sup>۱</sup> داد و مستی پول خرد روی آن‌ها ریخت.

همان‌ها و بچه‌هایی که برای تماشا بالای درخت‌ها بودند، سوت کشیدند و کف زدند و بچه‌ها برای جمع کردن سکه‌ها از پشت صندلی‌ها و روی درخت‌ها هجوم آوردند. مردی که با ترکه‌ی بلند در دست مراقب نظم میدان رقصندگان و عروسی بود با هجوم آن‌ها پا پیش گذاشت و با ترکه محکم به زمین کوبید؛ بچه‌ها از ترس هر کدام به گوشه‌ای میان بوته‌های چای و بالای

درخت‌ها و پشت صندلی‌ها گریختند. آن‌ها که پولی به چنگ آوردند سراغ مرد گز فروش که با چشم‌های چپ گزه‌های آردی بزرگ دست‌شان می‌داد، رفتند و آن‌ها که دست خالی ماندند، لای صندلی‌ها خزیدند و برای فرصت بعد کمین کردند. حلیمه که با بچه‌ها خود را وسط میدان پرت کرد پیدایش نبود. کشور نمی‌دیدش اما هنوز لبخندی که از دیدن میج پر مو و زمخت مرد که از آستین پیراهن زنانه بیرون زده بود را بر لب داشت. خواننده می‌خواند:

یوآش یوآش بی‌یه تو پشتِ خانه، تی بلا می‌سر

گوله که دست بگیر آبه بهانه، تی بلا می‌سر<sup>۱</sup>

نزدیک ظهر تکه ابر کبود در آسمان اربوسرا مایه‌ی نگرانی شد و چند دانه باران زمین افتاد اما زود بند آمد. زن‌ها و مردها را به سمت میزهای غذا که زیر درخت‌های تبریزی و توت و ارغوان بودند دعوت کردند و مارجان آن‌قدر خداخدا کرد و به اهل خانه، زود باش، زود باش گفت که به قول کشورزیانش مو درآورد تا بادی وزید و ابرها را به سمت کوه پراکند و آفتاب درآمد. رنگین‌کمان شد و به قول مارجان عروسی مادر شغال. برای عروس و داماد در تالار بالا و روی میز وسط پایه‌گلدانی اتاق مهمان سفره گذاشتند. کشور به حلیمه که دور و ور چراغ‌های پریموس و علاء‌الدین و فانوس‌هایی که لاله‌هاشان از تمیزی برق می‌زد و روی طاقچه ردیف شده بودند، می‌چرخید، گفت که آرام بماند و همان‌جا با او غذا بخورد. از آن بالا «قهوه‌ای» را که واقی می‌کرد و دورتر از لانه‌اش به درخت توتی بسته شده بود، می‌دید.

کامانکار آقا جان در منتهی‌الیه محوطه که به جاده نزدیک بود، زیر درخت گردو پشت فولکس واگن نو ایرج پارک شده بود. از جایی که نشسته بود، می‌شد به راحتی آرم دوج روی کاپوت کامانکار را خواند. برای عروس و داماد غذا و کانادارای آوردند و خانم سروری که تازه رسیده بود اولین عکس